

گفت‌وگویی صمیمی با امیر سرتیپ فرض‌الله شاهین‌راد

من این خودخواهی را دارم!

سالروز عملیات فتح‌المبین بهانه خوبی بود تا پای صحبت امیر سرتیپ شاهین‌راد بنشینیم که حالا ۱۰ سالگی است به ظاهر بازنشسته شده و در این عملیات یکی از افراد محوری ارتش بوده است. تنها وقتی از جلسه گفت‌وگو بیرون می‌آید متوجه شدم که شاهین‌راد چطور قاهرانه مرا اسیر دیسپلین نظامی خودش کرده و اجازه نداده تا من حتی برای لحظه‌ای از چنگش بگریزم. در طول این گفت‌وگویی تقریباً یک‌ساعته، او هیچ کجا از مدار نظامی‌گری خارج نشد، حتی وقتی سؤال‌هایی که می‌پرسیدم جنبه شخصی داشت. گویی عمداً نمی‌خواست از قالب شخصیتی که سی و چند سال پرورشش داده بود و خوی نظامی را به او - خودش - دیکته کرده بود خارج شود. و البته که تعجب نکردم؛ او نمونه کامل یک «مرد جنگی» است. و من با تمام وجود به وجود امثال او در مملکت افتخار می‌کردم.

عملیات کنم و یک سرباز کمتر مجروح یا شهید شود، این فرماندهی ارزشش بیشتر از وقتی است که حرکتی کنم و آسیبش بالا باشد.

یک فرمانده نظامی همه تلاشش بر این است که با کمترین تلفات مأموریت انجام بدهد. آن هم نمی‌شود مگر اینکه علم این کار را داشته باشد، جسارت و شهامت و قدرت این کار را داشته باشد. اگر ندارد به خودش تلقین کند که دارد. برای همین من می‌توانم ادعا کنم که در عملیات‌ها اولین نفری بودم که با کمترین تلفات به هدف رسیدم. تصور اینکه «راهی که می‌روم درست است»، به انسان آرامش می‌دهد. خود من تا آنجایی که از دستم بر آمد تلاش کردم که کارم را درست انجام بدهم؛ نسبت به پرسنل خودم، نسبت به برادرانی که می‌آمدند و با ما ترکیبی عمل می‌کردند، با احترام بهشان، با ارزشمند دانستن کارهایشان، تأمین نیازشان و در صورت امکان آموزش، سازماندهی و توصیه به آنها. سعی می‌کردیم آن محبت و انس برادری که ممکن است، بین دوزمنده وجود داشته باشد.

■ شما در طی این ۸ سال چه فرقی کردید؟ شاهین‌راد قبل جنگ چه فرقی با شاهین‌راد بعد جنگ دارد؟

قبل از جنگ ما آموزش و تئوری داشتیم و سعی می‌کردیم یاد بگیریم. اما تا در جنگ شرکت نکردیم، نمی‌دانستیم آنچه یاد گرفته‌ایم درست است یا نه. اما جنگ این تجربه را به ما داد. فهمیدیم اگر به آنچه خوانده‌ایم عمل کنیم، موفقیم؛ به آنچه اساتید در دانشکده‌ها و مانورها و جاهای دیگر به ما یاد دادند. من قبل جنگ سرباز بودم و می‌دانم سرباز در حال خدمت چه حالی دارد. چه نیازهایی دارد و با سرباز چطور باید رفتار کرد. ۵ سال در جه‌دار چتر باز بودم و می‌دانم اوضاع و احوالی که در جه‌دار یگان دارد چطور است و خواسته‌اش چیست. بعد افسر شدم و رده‌های فرماندهی را به ترتیب طی کردم. قبل از انقلاب فرمانده گروگان بودم. در شروع جنگ فرمانده گردان بودم. بعد جانشین تیپ، فرمانده تیپ و فرمانده لشکر شدم. در نتیجه چون می‌توانم ادعا کنم تمام آن دوره‌ها را به صورت علمی و عملی گذرانده‌ام. بعد از جنگ هم می‌توانم به عنوان یک کارشناس که تجربه هشت‌ساله دارد در محافل حرف‌بزنم و آموزش بدهم. حتی الان آن قدر روحیه دارم که به عنوان یک رزمنده در صحنه باشم.

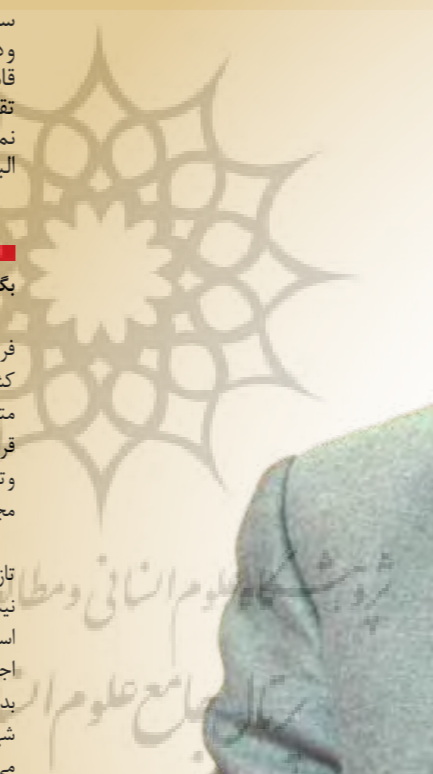
■ اگر فرزندان از شما بپرسد که از جنگ چه فهمیدید چه می‌گویید؟

■ از احساسات به عنوان یک انسان، نه به عنوان یک نظامی، درباره جنگ بگویید.

من می‌خواهم اینجا دو مسأله را مطرح کنم. مسأله اول، فرهنگ یک فرد نظامی است. فرهنگ او روی این مسأله تأکید دارد که او حافظ مرز و بوم کشورش است. اگر توی این مسأله خدشه‌ای ایجاد شود، آن فرد خودش را متهم می‌داند و محکوم می‌کند که با حضور من چرا باید مرزها مورد تجاوز قرار بگیرد. خودش را مدیون جامعه مردم و مملکت می‌داند، بدهکار می‌داند و تمام تلاشش را می‌کند که بجنگد و جبران کند. حالا با اسارت یا شهادت یا مجروحیت.

اگر در تمام این موارد پیشروی کرد، ایثار کرد و رشادت از خودش نشان داد، تازه می‌گویند وظیفه‌اش را انجام داده. اما برای فرد غیر نظامی هیچ وظیفه‌ای نیست. من نوعی، ۲۵ سال تحصیل کرده‌ام، از بودجه و تجهیزات و تسهیلات و اساتید کشور استفاده کرده‌ام که یاد بگیرم فرماندهی کنم، تجربه داشته باشم و اجازه تجاوز به مرز ندهم. من وقتی توی جنگ شرکت می‌کنم، به عنوان جبران بدهی‌ام شرکت می‌کنم. اما یک فرد غیر نظامی نه. او وظیفه ندارد. در او عرق شهادت‌طلبی و مروت هست. می‌آید و به من نظامی کمک می‌کند یا پشتیبانی می‌کند. من همیشه این شخص را به دیده احترام نگاه می‌کنم. می‌گویم من به شما بدهی دارم. شما به من کمک کردی ولی من نتوانستم به شما کمک کنم. تصور من در جنگ این جور بود. وقتی برادرهای آمدند و با هم ترکیبی عمل می‌کردیم، همیشه نظرم این بود که از پایین به بالا نگاه کنم. یعنی اول شما بعد من. اگر راحتی هست، امتیازی یا صحبتی، اول شما. این نگرشی است که اگر در جامعه باشد، دید همه از پایین به بالا باشد، برادری و اخوت پایدار می‌ماند و هیچ خللی تویش ایجاد نمی‌شود.

اما در حیطه نظامی؛ فرمانده وقتی سربازهایش را نگاه می‌کند، آنها عین فرزندان خودش هستند. او باید نهایت مراعات را بکند که این سرباز سالم به دست خانواده‌اش برسد. یک خانواده جوانش را بیست‌سی سال تربیت می‌کند و بعد تحویل من فرمانده می‌دهد. بهترین عجزش را به من امانت داده. من باید او را روی چشم نگاه دارم. پس سرباز من نباید جایی برود، مگر اینکه قبلاً خودم رفته باشم، اطلاعات گرفته باشم، بررسی کرده باشم و بعد او را بفرستم. من اگر



من وقتی توی جنگ شرکت می‌کنم، به عنوان جبران بدهی‌ام شرکت می‌کنم. اما یک فرد غیر نظامی نه. او وظیفه ندارد. در او عرق شهادت‌طلبی و مروت هست

جنگ اول جهانی، یک تصویر تابلویی از جنگ جهانی اول

جنگ جهانی اول، یک تصویر تابلویی از جنگ جهانی اول

جنگ جهانی اول، یک تصویر تابلویی از جنگ جهانی اول

جنگ جهانی اول، یک تصویر تابلویی از جنگ جهانی اول

جنگ جهانی اول، یک تصویر تابلویی از جنگ جهانی اول

جنگ جهانی اول، یک تصویر تابلویی از جنگ جهانی اول

جنگ جهانی اول، یک تصویر تابلویی از جنگ جهانی اول

جنگ اصولاً چیز خوبی نیست. اما اتفاقاتی در جنگ می‌افتد که آن یکرنگی و صفا و صمیمیت، آن قدر آدم‌ها را به هم نزدیک می‌کند که حتی تقدیم جان برای همدیگر آسان می‌شود. از جان عزیز تر که چیزی نیست، ولی وضعیت طوری می‌شود که فرقی نمی‌کنند شهید شوی یا بمانی.

می‌توانم به بچه‌ام بگویم که جنگ انسان را مردانه‌بار می‌آورد. گذشت و ایثار و مردانگی یاد می‌دهد. ارزش‌ها را معرفی می‌کند. وظیفه را دقیق برایت تعریف می‌کند که اگر خدمتی کرده‌ای وظیفه‌ات بوده. می‌ادامنت بگذاری. باید ایثار داشته باشی. بگویی اول تو بعد من. آب می‌دهند اول شما ولی گلوله اول من. جنگ این فرهنگ را یاد می‌دهد. زندگی را طوری پایه‌گذاری می‌کند که ارزش‌های مادی و تفریحی را جزئی تر از آن می‌داند که انسان بخواهد برای این‌ها زندگی کند. انسان را برای مقاومت و آزادیگی و شجاعت آماده می‌کند. کسی که در جنگ حضور دارد دیگر از هیچ چیز نمی‌ترسد جز خدا و فقط حق را می‌پذیرد. چرا؟ چون آخر آخرش پای جان در میان است و دیگر جان هم ارزشی برایش ندارد. همین است که می‌گویند من فقط حق و حقانیت را می‌پذیرم. ولی کسی که راحت‌طلب است و زندگی عادی را طی می‌کند، نمی‌تواند آن جسارت را داشته‌باشد.

■ **از یکرنگی گفتید. در عملیات فتح‌المبین ار تش و سپاه کنار هم عمل کردند. این اتفاق چطور افتاد؟**

اول این‌را بگویم که یک یگان نظامی فرهنگس دارد و یک یگان مردمی فرهنگ دیگری. وقتی یک تیپ‌را که چهار گردان دارد و هزار نفره است با یک تیپ نیروی مردمی ادغام می‌کنی، این‌ها ممکن است فرهنگشان مثل هم نباشد. وقتی برای یک هدف دوشادوش هم حرکت می‌کنند، باید در هم ذوب بشوند. من و شمایی نباید‌باشد.

مادر ار تش قواره‌هایی داریم. مثلاً یک فرمانده‌بادر جه‌بالا هیچ‌وقت نمی‌تواند زیردست فرمانده‌بادر جه پایین کار کند. برادران سپاهی مادر جه که نداشتند. احتمالاً بعضی‌ها شان تحصیلات دانشگاهی هم نداشتند. منته‌ا وقتی اظهار نظر می‌کردند قبول می‌کردیم. یا اگر قبول نداشتیم با ذکر دلایل، قسمتی‌اش را قبول می‌کر دیم. حسن نیت و وجود داشت. به هم شاخ‌وشانه نمی‌کشیدیم دیگر. این حالت حاکی از این بود که پذیرفته‌ایم اگر در هم ذوب بشویم، خیلی سریع‌تر به اهدافمان دست پیدا می‌کنیم.

■ **توی جنگ کسی بود که الگوی شما باشد؟ دوست داشته باشید مثل او باشید؟**

اصولاً الگوسازی در جنگ پارامترهای زیادی دارد. یکی هست که در دانش، طراحی و… ایده آل است، ولی در مدیریت نه، یا بالعکس. معمولاً فرماندهی موفق است که با تلفات و ضایعات کمتر به هدفش برسد. حالا وقتی هست که فرمانده خوبی دارید، منته‌ا موقعیت جنگی طوری است که قادر به اجرای مأموریت نیست. نه که نتواند، بلکه وضعیت ایجادشده قدرت‌ش را گرفته. یا من شاید فرمانده خوبی باشم، ولی یگانم آموزش کافی ندیده، یا آموزش کافی دیده، ولی سزایماندهی‌اش ناقص است، یا موانع سر راهش آن قدر زیاد و پشت سر هم چیده شده که مانع دسترسی است. خب، این شرایط مانع الگوسازی می‌شود. اما الگوی فرمانده این است که با تلفات کمتر مأموریت‌را انجام‌دهد. حالا ممکن است در جایی موفق باشد و در جای بعدی نباشد.

■ **پس شخص خاصی مدنظر تان نیست؟**

نه. نتیجه کار مدنظر است. ده تا فرمانده تیپ عمل کرده‌اند. کدام تیپ بهتر و سالم‌تر به هدفش رسیده؟ حالا فرض کن من یک فرمانده بسیار خوبی‌ام، ولی دائماً شکست می‌خورم. نمی‌توانم الگو باشم. نمی‌شود گفت که چون من در این عملیات موفقم، در بعدی هم موفق

خواهم بود. بستگی به وضعیت ایجاد شده دارد.

■ **لااقل بگوید بهترین دوست زمان جنگتان کی بود؟**

سربازم. من صبح از وقتی پوتین هام را می‌پوشیدم، همراه سربازم بودم. دائماً در سنگر هایشان می‌رفتم. با آنها به گشت می‌رفتم و دو بعد از ظهر بر می‌گشتم. خانواده‌ام را فراموش کرده بودم و همه توجه‌م به سرباز‌هایم بود. آنها هم من را دوست داشتند. فرمانده لشکر که شدم، تمام لشکر من را می‌شناخت. چون دائماً توی سنگر ششان گنم، من خیلی به این اهمیت می‌دهم که سرباز امانت من است. باید تر و خشکش کنم، باید حفظش کنم. آن وقت سربازم با جان و دل می‌جنگید. من در سه راه ماهشهر – آبادان فرمانده گردان ۱۴۴ بودم. یک گردان تماماً با شهید شدند با سیر یا مجروح. اما یک نفر هم جانزد. وقتی بادر جه ستوانی فرمانده گروهان بودم، فرمانده یک گروهان دیگر سروان بود. گروهان مارژه می‌رفت و «خیلی خوب» هم می‌گرفتم، گروهان آن سروان نمی‌گرفت. چرا؟ چون با سربازم رفیق بودم. نه بی‌منطق‌ها! موراز ماست بیرون می‌کشیدم. این خیلی مسأله مهمی است. در تمام موفقیت‌هایم، سرباز‌هایم، در جه دار‌ها و افسر‌هایم همه حضور داشتند. چون در طول عمرم هر گز از بالا به پایین به کسی نگاه نکردم. همیشه اول به طرف مقابل‌م حق دادم. حالا می‌خواست سرباز باشد یا در جه‌دار یا افسر. اما به کسی باج ندادم.

من نباید نقطه‌ضعف داشته باشم. چون در این صورت کسی نمی‌تواند از من ایراد بگیرد. نقطه‌ضعف چیست؟ اول از همه راحت‌طلبی، بعد مادی پرستی و در نهایت دروغ‌گویی. شما دروغ نگو، راحتی خودت را به راحتی همکار هایت ترجیح نده، هیچ وقت نفع خودت را مقدم قرار نده و نفع همکار هایت را هم در نظر بگیر، خودبه‌خود همه بهت احترام می‌گذارند.

وقتی فرمانده لشکر شدم، اطلاع پیدا کردم آنهایی که خدمتشان تمام شده و بر که پایان خدمت گرفته‌اند، پشت نرده‌ها می‌ایستند و کمتر کسی به این‌ها جواب می‌دهد. این‌ها مجبور بودند شب بروند مسافر خانه تا فردا دوباره بیایند جواب بگیرند. ۴۸ ساعت بیشتر طول نکشید که تر تیبی دادم تمام ورقه‌های پایان خدمت در عین خوش که سستاند لشکر بود، تحویل داده‌شود و سرباز‌ها بروند نیال‌خانه و زندگی‌شان. خوب سرباز‌ها متوجه‌این تغییر می‌شوند. الگوی هر کس باید شخصیت خودش باشد. من هیچ وقت از کسی تقلید نمی‌کنم. چه احتیاجی دارم؟ عوض تقلید، کارم را درست انجام می‌دهم، ممکن است خودخواهی باشد، ولی من این خودخواهی را دارم!

■ **جایی هم بود که پتر سید؟**

در عملیات بیت‌المقدس عراقی‌ها پاتک زدند. یگان کناری نیامد جلو. ما ۴ کیلومتر از آنها جلو تر بودیم و افتادیم توی محاصره. اگر از پشت خاکریز تکان می‌خور دیم دیگر فقط زمین صاف بود و ما را راحت می‌زدند. بین ما و عراقی‌ها یک جاده بود. آنها تا لب جاده جلو آمده بودند. هر جوری فکر کردم دیدم نمی‌توانم اسیر شوم. بلند شدم ایستادم تا من را ببینند و بزنند و اسیر نشوم. اما بعد چند لحظه بچه‌های ما چند تانک و نفربر از آنها رازدند و آنها شروع به عقب‌نشینی کردند. چند لحظه بیشتر نمانده بود که کشته شوم. ولی بعد از آن دیگر نترسیدم. از هیچ چیز. الان آماده مردنم هیچ از مرگ نمی‌ترسم.

■ **این خیلی حرف سنگینی است که کسی بگوید آماده مرگم و نمی‌ترسم. چی این احساس را به شما می‌دهد؟**

در زندگی هیچ چیز نیست که از نظر ظاهری به من لذت بدهد.

■ **واقعاً؟ اما شما یک انسانید…**

من این احساس را دارم، شما که نمی‌توانید منکر شوید. چه چیزی هست که به من لذت بدهد ولی اعتبار و انسانیت من را از من نکیرد. من مفت به اینجا نرسیده‌ام که مفت از دست بدم. من در روستا یک پسر کشاورز بودم که آدم

سربازی. در تمام دوره‌هایی که دیدم، شاگرد اول بودم. آن چیزی که می‌خواستم از زندگی گرفته‌ام ولذتی که می‌خواستم برده‌ام. الان که اینجا نشست‌ام، حس می‌کنم از نظر وجدان هیچ باری روی شانه‌هایم نیست. بدهی ندارم. اگر حقی هم باشد، خیر نداشته‌ام، و گرنه ادایش می‌کردم. در زندگی چیزی نداشتم که بگویم زندگی پر زرق و برقی داشته‌ام. ۸سال توی سنگر زندگی کرده‌ام؛ بالای سرم گونی چیده بودم و موش‌ها توی سنگرم رژه می‌رفتند. برای حمام یک بشکه گذاشته بودم با یک شیرافشان که ساعت ۱۲ نصفه‌شب دوش بگیرم. هیچ طسوری هم نبود. الان آب بخواهم به بچه‌ام نمی‌گویم به من آب بده. خودم بلند می‌شوم می‌خورم. به خانم نمی‌گویم چرا این را درست کردی و آن رانه. هر چه باشد می‌خورم، گله‌ای هم ندارم.

فکر نکن که آدم نمی‌تواند این طور باشد، نه، خیلی راحت است. کافی است از کسی توقعی نداشته باشی. خودت روی پای خودت می‌ایستی تا آنجا که بتوانی. نتوانستی هم می‌آفتی. همین.

■ **در سال‌های جنگ چه کسی را مؤثرترین شخص می‌دانید؟**

شهید صیاد شیرازی را. از نظر ایجاد هماهنگی و وحدت. ایشان باسعه‌صدری که داشتند بعد از اینکه فرمانده نیروی زمینی شدند، در کنار نیروهای مردمی قرار گرفتند. حقیقتاً خیلی مدارا کردند؛ در مسائل ستادی، اداری، تجهیزات‌تی.

آن چهار تا عملیات موفق هم در اثر ایجاد وحدت بود.

من شهید صیاد را مؤثر می‌دانم چون اولاً آدم بسیار معتقدی بودند، بسیار خالص، و از موقعی که مسؤو لیت جنگ را داشتند، شب‌ها پیش تر از یکی دو ساعت نمی‌خوابیدند. اکثر استراحت‌هاشان در مسیر رفت و آمد از جایی به جای دیگر بود. در اکثر شناسایی‌ها، طرح‌ها و حرکت‌ها از استادهای دانشکده فرماندهی و ستاد استفاده می‌کردند که آورده بودندشان جبهه. انصافاً از موجودی جنگ خوب استفاده کردند. باصمیمیتی که با برادران سپاه داشتند، باعث شدند که از آنها هم به بهترین وجه استفاده شود. صدر صد به حضرت امام اعتقاد قلبی داشتند. از نظر اعتقاد مذهبی هم واقعاً یک الگو بودند. این قدر سعه‌صدر داشتند که اگر کسی می‌آمد و بهشان پر خاش می‌کرد یا اگر کسی حرف بی‌ربط می‌زد، یا این که فرمانده نیرو بودند ولی با آرامش مسائل را حل می‌کردند که موضوع بغیر نج‌تر نشود. کار تخصصی که پیش می‌آمد، کسی که متخصص بود می‌دانست چی به چی است. غیر متخصص هم تا حدی می‌دانست ولی روی حرفش اصرار می‌کرد. ایشان تحمل می‌کردند و اگر نمی‌خواستند کار به آن صورت انجام شود با دلائل معقول و مستدل طرف را قانع می‌کردند.

یادم هست در عملیات قادر ۲ که عملیات موفق نبود، آمده بودند و خودشان رفته بودند برای شناسایی که می‌روند روی مین. هلی کوپتر آمده بود که ببر دشان، با آن وضع، من را خواستند که: فلانی، عملیات به این صورت باشد، این کار‌ها را بکنید… به عنوان یک نظامی با دانش و با ظرفیت قبولشان داشتم و الان هم همیشه برایشان دعای می‌کنم.

■ **دوست دار بعد مرگ چی از تان به یادگار بماند؟**

من چهار پنج کتاب نوشته‌ام. همان‌ها کافی است. یا اثرهایی که در جامعه دارم. وقتی صحبت از فتح‌المبین می‌شود همه می‌دانند که شاهین‌راد در فتح‌المبین هدف اصلی را گرفته ولی تعریف و تکذیب مردم بر این‌همیتی ندارد. خودم می‌دانم که چی هستم. اصلاً اهمیت نمی‌دهم که کی در باره‌ام چی بگوید. اخلاقم این طور بود. همکار‌هایم را جمع می‌کردم می‌گفتم اگر می‌خواهید از من انتقاد کنید، بکنید. اگر می‌خواهید فحش بدهید، بدهید. بدهید. اگر کسی حش ضایع شده مدیون است که بگوید.

■ **فاطمه غفاری**

در حاشیه گفت‌وگو

با امیر سرتیپ شاهین‌راد

در حاشیه گفت‌وگو

با امیر سرتیپ شاهین‌راد

در حاشیه گفت‌وگو

با امیر سرتیپ شاهین‌راد

در حاشیه گفت‌وگو

با امیر سرتیپ شاهین‌راد

در حاشیه گفت‌وگو

با امیر سرتیپ شاهین‌راد

در حاشیه گفت‌وگو

با امیر سرتیپ شاهین‌راد

در حاشیه گفت‌وگو

با امیر سرتیپ شاهین‌راد

در حاشیه گفت‌وگو

با امیر سرتیپ شاهین‌راد

سه تصویر

به یاد ماندنی از جنگ

۱ **مؤثرترین تصویر** ۵۹/۸/۲: سه‌راهی ماهشهر – آبادان. امام فرموده بودند آبادان نایبست محاصره شود. من با گردان ۱۴۴ در مقابل یک تیپ زرهی عراق جنگیدم. یک تعداد تانک آتش زدیم و اسیر گرفتیم. اما وقتی هواروشن شد همه‌مان یکجا افتادیم توی محاصره ه. تا آخرین نفر ایستادیم. استوار سیفی، بی‌سیم‌چی‌ام، تیر خورد. من او را تا چهار بعد از ظهر از این طرف به آن طرف چرخاندم و آخر سر از بغل لوله‌های نفت کشیدم عقب. همین ماجرا باعث شد محاصره آبادان ۴۸ ساعت متوقف شود. تا آن موقع سرهنگ کهنتری و گردانش وارد آبادان شدند و عراقی‌ها که خواستند داخل شهر شوند، آنها حمله کردند و همه‌شان را ریختند توی بهمن شیر. درست است که یک گردانم از دست رفت، ولی محاصره آبادان کامل نشد و راه برای آمدن رزمنده‌ها به آبادان باز ماند. این بهترین اثری بود که در جنگ می‌توانستم داشته باشم.

۲ **شسیرین‌ترین تصویر** تا وقتی عملیات فتح‌المبین انجام نشده بود می‌رفتم از بالای ار تفاع به دشت پهناوری نگاه می‌کردیم که دست عراق بود. ماشین‌های عراقی در جاده دهلران حرکت می‌کردند. ما می‌دیدیمشان و آرزو می‌کردیم اینچا را از عراقی خالی کنیم و خودمان روی آن جاده برویم و بیاییم. فتح‌المبین که انجام شد من روی همان جاده ۱۲۵۰ اسیر گرفتم، ۸۲ قیضه توپ سالم به همراه مهماتش گرفتم. عجب لذتی داشت. به آرزویم رسیده بودم.

۳ **تلخ‌ترین تصویر** در جنوب منطقه فتح‌المبین تپه‌ای بود به نام ۱۲۰. تازه فرمانده تیپ شده بودم. رفته بودم شناسایی. گفته بودند اینجا خیلی منطقه خوبی است. آمادراه عراق جلوی چشممان است. اگر اینچا را بگیریم می‌توانیم جاده را بکوچیم و نگذاریم حرکت کنند. سرهنگ حسنی سعدی تازه فرمانده لشکر شده بود. گزارش دادم. گفت بروید تپه را بگیرید. من یک یگان سوار زرهی که با یک گروهان پیاده تقویت شده بود، برداشتم و رفتم آنجا را گرفتم. عراقی‌ها که نمی‌نشستند که ما محل تر دشان را دائماً بکوچیم؛ پاتک کردند. عصر رفتم به تیر و‌ها سر بزیم دیدم بچه‌ها ناها شان را نخورد ه‌اند. بس که عراقی‌ها گلوله ریخته بودند، نتوانسته بودند ناها ر بخورند و غذایشان پر از خاک شده بود. گزارش دادم. فرمانده لشکر گفت: «مقاومت کنید، من می‌گویم تو یخانه دشمن را بکوید.» تو یخانه هر چه گلوله داشت ریخت، ولی فایده نکرد. عراقی‌ها آمدند و تپه را گرفتند. سرباز‌هایم جلوی چشمم پر پر می‌شدند یا به جنگ عراقی‌ها می‌افتادند و کاری از من بر نمی‌آمد. این همیشه توی ذهنم هست.

حسن نیت

وجود

داشت. به هم

شاخ‌وشانه

نمی‌کشیدیم

دیگر. این

حالت حاکی

از این بود که

پذیرفته‌ایم

اگر در هم

ذوب بشویم،

خیلی سریع‌تر

به اهدافمان

دست پیدا

می‌کنیم


^[1] فاطمه همسپری بختیاری، ۱۳۸۸

^[2] فاطمه همسپری بختیاری، ۱۳۸۸